



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۰۵

قَسَمِ غلام در صدق و وفاداری یار خود از طهارت ظنّ خود

گفت نه، والله بالله العظیم
مالکُ الملک و به رحمان و رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا
نه بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تگِ افلاکیان

بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
وانگه او بر جمله انوار تاخت

آن سَنابرقی که بر ارواح تافت
تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن کز آدم رُست و دست شیث چید
پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار بود
در هوای بحر جان دُرّبار بود

جان ابراهیم از آن انوارِ زفت
بی حذر در شعله‌های نار رفت

چونک اسمعیل در جُویش فتاد
پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد

جان داوود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دست‌بافش نرم شد

چون سلیمان بُد وصالش را رَضِیع
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر
چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب
شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی آب خُورد
مُلکت فرعون را یک لقمه کرد

نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فراز گنبد چارم شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد او در دم دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد
با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عُمَر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونک عثمان آن عیان را عین گشت
نور فایض بود و نری النورین گشت

چون ز رُویش مُرتَضی شد دُرُقشان
گشت او شیر خدا در مَرَجِ جان

چون جُنید از جُنْدِ او دید آن مدد
خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مَزیدش راه دید
نام قطبُ العارفین از حق شنید

چونک کرخی کرخ او را شد حَرَس
شد خلیفهٔ عشق و ربّانی نفس

پور اَدَهَم مَرگَبِ آن سو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیق از شقِّ آن راه شیگرف
گشت او خورشیدِ رأی و تیز طَرَف

صد هزاران پادشاهان نهان
سر فرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند
هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش
نیست لایق نام نو می‌جویمش

حقّ آن آنی که این و آن ازوست
مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفات خواجه‌تاش و یار من
هست صد چندان که این گفتار من

آنچ می‌دانم ز وصف آن ندیم
باورت ناید چه گویم؟ ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو
چند گویی آن این و آن او؟

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای؟
از تگِ دریا چه در آورده‌ای؟

روز مرگ این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود؟

در لحد کین چشم را خاک آگند
هستت آنچ گور را روشن کند؟

آن زمان که دست و پایت بر درد
پر و بالت هست تا جان بر پرد؟

آن زمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط مَنْ جا بِالْحَسَنِ نه کردنست
این حَسَن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری؟
این عَرَضها که فنا شد چون بری؟

این عَرَضهای نماز و روزه را
چونک لایبقی زَمَانین انتقی

نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عَرَض
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهید

از زراعت خاکها شد سُنبله
داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عَرَض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسپ و اشتر را عَرَض
جوهر کُرّه بزاییدن عَرَض

هست آن بستان نشاندن هم عَرَض
گشت جوهر کِشت بستان نک عَرَض

هم عَرَض دان کیمیا بردن به کار
جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عَرَض باشد شها
زین عَرَض جوهر همی‌زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام
دَخلِ آن اَعراض را بنما، مَرَم

این صفت کردن عَرَض باشد خَمُش
سایهٔ بُز را پی قربان مگُش

گفت شاهها بی قُنوطِ عقل نیست
گر تو فرمایی عَرَض را نقل نیست

پادشاهها جز که یأس بنده نیست
گر عَرَض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عَرَض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال فَشْرُ

آن عَرَضها نقل شد لَوْنی دگر
حشر هر فانی بود کَوْنی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عَرَض را صورتیست
صورت هر یک عَرَض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عَرَض؟
جنبش جفتی و جفتی با غرض؟

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خَوش
بود موزون صُفّه و سقّف و دَرش

از مهندس آن عَرَض و اندیشه‌ها
آلت آورد و ستون از بییشه‌ها

چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عَرَض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غَرَض
در نگر حاصل نشد جز از عَرَض

اولِ فکر آخر آمد در عمل
بُنِیَّتِ عَالَمِ چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر به آخر می‌شود

چون عمل کردی شَجَر بنشانندی
اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
آن همه از بهر میوه مُرسَلست

پس سِری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجه لُولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شگال

جمله عالم خود عَرَض بودند تا
اندرین معنی بیامد هَل اَتی

آن عَرَضها از چه زاید؟ از صُور
وین صُور هم از چه زاید؟ از فِکَر

این جهان یک فِکَرست از عقل کُلّ
عقل چون شاهست و صورتها رُسل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاهها جنایت می‌کند
آن عَرَض زنجیر و زندان می‌شود

بندهات چون خدمت شایسته کرد
آن عَرَض نی خِلعتی شد در نبرد؟

این عَرَض با جوهر آن بیضست و طَیر
این از آن و آن ازین زاید به سَیر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵۴

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرت گو: کز مبین نیکو نگر
هست آن فکرت شعاع آن گهر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

قرآن کریم، سوره انسان، آیه ۱ تا ۵

هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا

إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِن نُّطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا

إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا

إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ سَلَاسِلًا وَأَغْلَالًا وَسَعِيرًا

إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِن كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا

ترجمه فارسی

مگر نه این است که بر آدمی روزگاری گذشت که او چیز قابل ذکری نبود؟

البته ما آدمی را از نطفه ای آمیخته آفریدیم و او را می آزماییم و به همین سبب او را شنوا و بینا گردانیده ایم.

ما راه را به او نشان دادیم، خواه سپاسگذار باشد یا بس ناسپاسی کند.

البته ما برای کافران زنجیرها و بندها و شعله هایی فروزان فراهم آورده ایم.

بی گمان نیکان از جامی نوشند که با عطری خوش آمیخته است.

ترجمہ انگلیسی

Surely there came over man a time when he was nothing
that could be mentioned.

Surely We have created man from sperm mixed(with ovum), to
try him so We have made him hearing, seeing.

We have truly shown him the way; he may be thankful or
unthankful.

Surely We have prepared for the disbelievers chains and
shackles and a burning Fire.

The righteous truly drink of a cup tempered with camphor.